

جاودانه‌ها

برگزیده مسابقات خاطره نویسی روایت عشق

سال امام علی (ع) بر امت علی (ع) مبارک باد.

جاودانه‌ها (۱): برگزیده مسابقات خاطره نویسی / گردآورنده
معاونت فرهنگی پژوهشی بنیاد شهید استان فارس، کارشناسی تحقیق و پژوهش. - تهران: بنیاد
شهید انقلاب اسلامی. نشرشاهد، ۱۳۷۹.
ب، ۵۸ ص. - (روایت عشق)
ISBN 964 - 6489 - 67 - 2
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. جنگ ایران و عراق -- ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- شهیدان -- خاطرات. الف. بنیاد شهید انقلاب
اسلامی (فارس). کارشناسی تحقیق و پژوهش. ب. بنیاد شهید انقلاب اسلامی. نشرشاهد.
۲۴ ج / ۱۶۲۵ DSR ۹۲۲/۰۸۴۳۰۹۵۵/۰۸۴۳۰۹۲۲
کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۵۴ - ۷۹ م

جاودانه‌ها (۱) برگزیده مسابقات خاطره نویسی

بکوشش: معاونت فرهنگی پژوهشی بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان فارس
ناشر: نشر شاهد
شمارگان: ۲۲۰۰
نوبت چاپ: اول - ۱۳۷۹
لینوگرافی و چاپ: موعود - سپاه
قیمت: ۳۴۰۰ ریال
شابک: ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۷ - ۲ - ۹۶۴ - ۶۴۸۹ - ۶۷ - ۲ ISBN : 964 - 6489 - 67 - 2
تلفن: ۸۳۰۷۲۴۶ - ۷

فهرست

مقدمه ... الف

شب مجنون ... ۱

دو حقیقت ... ۹

حیران (عاشق) ... ۱۵

امر به معروف پس از شهادت ... ۲۱

«طرح جمع آوری خاطرات مرتبط با شهیدان» ... ۲۱

بریده ای از روزنامه ... ۲۵

مسابقه فوتبال ... ۲۹

تسبیح سفید ... ۳۵

مقدمات سفر ... ۳۷

پیکر بی سر ... ۴۱

کارت عروسی ... ۴۳

شب مهتاب ... ۴۷

خبرنگار افتخاری ... ۵۱

مادر و کودکی دوازده روزه ... ۵۵

مقدمه

کدامین بهار به آستین کشیده ای
 ای سبزترین
 ای سرو؟
 که پاییز گرفتگان را
 بشارت بهار می دهی

واژه شهید هر چند از زمان صدر اسلام و در پی جانفشانی های یاران پیامبر به ذخیره و اژگانی رهروان حق افزوده شد اما انقلاب اسلامی و بعد از آن جنگ تحمیلی، این واژه را مانند آفتاب عالم تاب، روشن و زنده کرد. شهید هیچ گاه از متن جامعه جدا نبوده است: مانند همه، دوران شیرین کودکی و نوجوانی را پشت سر گذاشته است و باز مانند همه با مشکلات و نامالیمات دست و پنجه نرم کرده است. آنچه به واژه شهید تقدسی آسمانی می بخشد درك عظیم او از کتاب خدا و کلام پیامبر و ائمه معصوم است که او را در راهی دشوار و آزمونی سخت قرار می دهد.

(الف)

شهید، فرمان خدا را از زبان ولایت فقیه و پیر و مرشد زمان، امام خمینی می شنود و پیش از همه به فریاد: «هل من ناصر» او لبیک می گوید. اینگونه است که ثبت لحظه به لحظه هر حرکت و رفتار شهید ارزشمند می شود و تاریخی از دل آن بیرون می آید که معنویت و اخلاق و شجاعت، آن را به رشته تحریر در آورده است. تاریخی که اینگونه ثبت می شود سطر به سطر و حتی تمام کلمات آن بوی آسمان و بهشت می گیرد.

گردآوری خاطرات شهیدان در این دفتر، کار بسیار مشکلی بوده است. هرگاه بدانیم که از بین هزاران خاطره باید تعداد کمی را به وسع يك کتاب انتخاب کنیم دلهره و اضطراب وجودمان را فرا می گیرد. مگر خاطره همه شهیدان ارزشمند نیست؟ یا، ملاک انتخاب چه باید باشد؟ و هزاران سؤال دیگر. دلایل کوچکی که ما برای انتخاب این خاطرات داریم شاید تا حدودی از بار

تقصیراتمان بکاهد. اول اینکه اولویت به آثاری دادیم که علاوه بر استناد و ذکر شواهد کافی، جنبه داستانی و جذابیت بیشتری داشته باشند که امیدواریم خوانندگان عزیز با حوصله و دقت کافی بخوانند و در این باره قضاوت کنند. دوم: دست مرزادی خالصانه به راویان بزرگواری است که با رعایت تمام جنبه های ادبی و رعایت قواعد زبان فارسی، زحمت ارسال این خاطرات ارزشمند را کشیده اند. به عنوان مثال همسر یکی از شهدا بیش از سیصد صفحه مطلب ارسال کرده بود که شامل خاطرات دقیق و تمام شهید در دوران دانشجویی و جبهه می شد.

امیدواریم که در آینده نزدیک بتوانیم باز هم گزیده ای از خاطرات مربوط به شهیدان حق را خدمت علاقمندان تقدیم کنیم هر چند که این عمل ما ناچیز باشد در مقابل خورشید وجود شهیدان.

به راه بادیه رفتن به از نشستن باطل
که گر مراد نیابم به قدر وسع بکوشم.

معاونت فرهنگی پژوهشی
بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان فارس
کارشناسی تحقیق و پژوهش

شب مجنون جاودانه‌ها

شهید: محمد باصری
راوی: اکبر صحرائی

شب به همراه «خلیل رحیمی» آنوقه بیست و چهار ساعت را داخل کانو (۱) می‌گذاریم و به طرف سنگر حرکت می‌کنیم. هر شب سر ساعت ده پست نگهبانی عوض می‌شود. امشب هم یکی از آن شب‌ها است.

کانو آرام آب هور را پس می‌زند و پیش می‌رود. پاروها سروصدای آب را ریزریز در می‌آورند. تگ و توکی گلوله خمپاره عراقی‌ها زوزه می‌کشد و دور و بر ما روی زمین یا آب می‌نشیند و مشتی آتش و ترکش و آب به هوا بلند می‌کند. ترکش‌ها هر طور که دلشان می‌کشد نی‌های هور را زخمی می‌کنند.

امشب آسمان گرفته است. نور منورهایی که عراقی‌ها حواله مواضع ما می‌کنند روی این سیاهی را خطی از نور می‌اندازد. منورها رقصان رقصان پایین می‌آیند و زیر این نور کاذب، هور زیبا، وهم انگیز به نظر می‌آید. وقتی به سنگر کمین می‌رسیم خمپاره‌ها و منورها کوتاه می‌آیند و «سعید علی حسینی» و «حسین بناییان» در انتظارمان هستند.

پست نگهبانی را با خلیل تحویل می‌گیریم و آن دو خسته و بی‌خواب میهمان کانو کوچک می‌شوند و به عقب برمی‌گردند. شب از نیمه می‌گذرد. چشمان خسته مان و جب به جب آب و نیزار را می‌پایند.

الان يك هفته است که در جزیره مجنون آماده باش کاملیم. يك شب درست و حسابی خواب به سراغ چشمانمان نیامده است. هر شب انتظار حمله دشمن را می‌کشیم. تا امروز چندبار آتش سنگین روی جزیره ریخته اند اما حمله‌ای در کار نبوده. نمی‌دانم در این دل شب، سکوت هور را در آغوش گرفته یا بالعکس.

صدائی، حتی صدای جریان کند آب هم به گوش نمی رسد. انگار هوا ایستاده است. خیال می کنم در این سکوت حرکت عقربه های ساعت هم کند شده است. به خلیل نگاه می کنم. خونسرد و آرام چشمانش اطراف را می پاید. در همین سکوت سنگین است که يك دفعه گرومپ گرومپ باران خمپاره می بارد، تیغه های نور و هاله های آتش، هور را با همه زیبایی های طبیعی اش می بلعد. بوی باروت روی همه چیز می ماسد.

عراقی ها قبضه های زیادی به طرف ما ردیف می کنند. در فاصله چند دقیقه هور به جهنم تبدیل می شود. به سراغ بی سیم می روم. چندبار گردان را صدا می زنم. بالاخره «حاج محمد باصری» جانشین گردان جوادالائمه علیه السلام می آید روی خط. گزارش می دهم. پاسخ او کوتاه است: «وقتی دشمن را دیدید، بچه ها را خبر کنید. الان قایق می فرستم که بیایید عقب.»

چشمان من هم مثل چشمان خلیل به اطراف پر آتش دقیق شده است. خیلی زود صدای قایقهای موتوری را می شنویم. به خلیل می گویم: «می شنوی؟» خونسرد سری تکان می دهد و با لبخندی می گوید: «معلوم است تعدادشان زیاد است.» دوباره به سراغ بی سیم می روم. هرچه داد می زنم کسی به گوش نیست. گمان می کنم ارتباطمان با گردان قطع شده است. نگران می شوم. تو بد مخمصه ای افتاده ایم! از آمدن قایقهای خودی خبری نیست. حالا چطور بچه ها را خبر کنم؟

صدای قایق عراقی ها لحظه به لحظه بیشتر می شود. فکرم دائم به این طرف و آنطرف می رود. گاهی خود را اسیر می بینم که فرسنگ ها از جبهه جدا شده ام؛ گاهی در کنار خانواده ام. گاهی درد گلوله یا ترکش را میان گوشت و استخوانم احساس می کنم. این خیال ها کلافه ام می کند، لحظه ای آرام نمی گذارد. از آینده نامعلوم می ترسم. من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ «خیلی زود به خودم می آیم.»

آیه «الا بذکر الله تطمئن القلوب» را چند مرتبه به زبان می آورم. قلبم آرام می گیرد. آرامش جای ترس را می گیرد. به خلیل نگاه می کنم. نمی دانم چرا؟

شاید می‌خواهم با خودم مقایسه‌اش کنم. خلیل آن قدر آرام و خونسرد است که به او غبطه می‌خورم. می‌گویم: «خلیل نمی‌ترسی؟» جواب می‌دهد: «از چی؟» از حرفم پشیمان می‌شوم. موضوع را عوض می‌کنم. دوباره می‌پرسم: «باید بچه‌ها را خبر کنیم.»

- چه جوری؟

- با شنا خودمان را به پد می‌رسانیم.

- دشمن نزدیک است. عراقی‌ها زودتر از ما به پد می‌رسند.

با مکث ادامه می‌دهد: «تازه من شنا بلد نیستم!» بهت زده می‌گویم: «مگر ممکن است؟»

با همان لبخند همیشگی‌اش می‌گوید: «حالا وقت این حرفها نیست. تا دیر نشده حرکت کن به طرف بچه‌ها. من سعی می‌کنم عراقی‌ها را سرگرم کنم.»
چاره‌ای ندارم. اسلحه و تجهیزات اضافی را باز می‌کنم و وارد آب می‌شوم. سردی آب نفسم را برای لحظه‌ای بند می‌آورد. شنا می‌کنم آن هم با لباس. چقدر مشکل است. کمی که از خلیل دور می‌شوم، سروصدای تیراندازی خلیل را هم می‌شنوم. تک و تنها با عراقی‌هایی که از صدای قایق‌هایشان معلوم بود زیادند درگیر شده است. همه توانم را در دستهایم جمع می‌کنم. آب سرد است ولی بدنم به آن عادت کرده. نفس‌هایم به شماره افتاده‌اند. پد را می‌بینم، اما دلم پیش خلیل مانده است.

با زحمت زیاد خودم را به پد می‌چسبانم. خسته و کوفته از سنگر بالا می‌آیم. وضعیت بچه‌ها غیرعادی و در هم است. باران گلوله تندتر شده است. بیشتر بچه‌های خط زخمی و شهید شده‌اند. عده‌ای هم موج گرفته در گوشه‌ای کز کرده و به نقطه نامعلومی زل زده‌اند.

اوضاع غم‌انگیزی است. به دنبال حاج «باصری» هستم. او را با سر و روی خاکی پیدایش می‌کنم. خسته است. چشمانش از بی‌خوابی سرخ شده است. می‌گویم: «حاجی عراقی‌ها دارند می‌آیند!»
با صدای گرفته می‌پرسد: «خلیل کجاست؟»

جواب می‌دهم: «خلیل شنا بلد نبود ناچار ماند تا جلو عراقی‌ها را بگیرد.»
چشمان بی‌خوابش گرد می‌شود: «کی گفته شنا بلد نیست؟» گفتم: «خودش»
حاجی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «خلیل از بهترین غواصهای لشکر است.»
تنم مورمور می‌شود. از خلیل رو دست خورده‌ام. حالم بدجوری گرفته
می‌شود. خودم را در مقابلش کوچک و ریز می‌بینم. صدای حاجی را می‌شنوم:
«از نیروی کمکی خبری نشد! قرار شد نیروها بیایند. نمی‌دانم با این تعداد کم
چطور می‌توانیم خط را نگهداریم؟»

صدای قایقهای عراقی می‌آید. روی هور را نگاه می‌کنم. دود و غبار
لابه لای نیزارها و روی آب شناور است. با این تعداد کم انتظار عراقی‌ها را
می‌کشیم. خیلی طول نمی‌کشد که روی آب پر از قایق می‌شود. چقدرند؟
نمی‌توانم حدس بزنم. ولی می‌دانم که چند برابر ما هستند. می‌گذاریم نزدیک
شوند. نزدیک تر که می‌آیند آتش گلوله‌ها گشوده می‌شود.

در یک چشم به هم زدن عراقی‌ها مثل مور و ملخ از خاکریز بالا می‌آیند و
بر سرمان می‌ریزند. شجاعت بچه‌ها دیدنی است. قنداق‌های کلاش را به
گودی‌شانه‌های خسته‌مان می‌گذاریم و یکریز آتش می‌کنیم. عراقی‌ها
می‌افتند. تمام شدنی نیستند. نارنجک‌ها پشت نارنجک در میان عراقی‌ها منفجر
می‌شوند و تکه پاره آنان را به هوا پرتاب می‌کند. جنازه‌های زیادی از آن‌ها
جلوی ما ردیف شده است. آخرین خشاب‌ها را در جان اسلحه می‌گذاریم و آتش
می‌کنیم. آن هم چه آتشی!

از نیروی کمکی هنوز خبری نشده است. سر حاج محمد باصری داد
می‌زنم: «حاجی پس نیروی کمکی چی شد؟» او فقط سکوت می‌کند. حالا دیگر
از چپ و راست ما هم تیر می‌بارد. این یعنی شکسته شدن خط ما و آمدن
عراقی‌ها از دو طرف. مهمات ته کشیده است. چاره‌ای نیست. باید عقب بکشیم
تا بیشتر از این تلفات ندهیم. فریاد گرفته حاجی هم همین را می‌گوید «بچه‌ها
بکشید عقب!»

خودش بچه‌ها را روانه عقب می‌کند. به من می‌رسد. مضطرب است. رو

به من می گوید: «چرا عقب نمی کشی؟» در آن هیر و ویر لبخند می زنم و جوابش را می دهم: «دیشب از خلیل رو دست خوردم بس است. نمی خواهم دوبار به شود. اگر لازم بود با هم برمی گردیم.» دست روی شانه ام می گذارد. ته چشمانش را می بینم. عجب اندوهی موج می زند! برای لحظه ی فراموش می کنم که کجا هستیم. خیال می کنم توی خیابان های شیراز شانه به شانه مجید می آیم و این حرفها را می زنم.

- برویم.

حاجی می گوید. برای لحظه ای به موقعیت خودم برمی گردم؛ آتش و دود و پرواز ترکشهای گداخته که صدای وزوزشان برای لحظه ای قطع نمی شود. برمی گردیم به طرف عقب، دوتائی.

هنوز خیلی از خط دور نشده ایم که خمپاره ای پشت سرمان زمین را می لرزاند و هر دو می افتیم. در همان حال خودم را جمع و جور می کنم. نگران حاجی هستم. از میان لایه های غبار و دود می بینمش. زانو زده است. دست به پهلو دارد. به طرفش خیز برمی دارم. رنگش پریده است. از درد به خود می پیچد. دستش را از پهلویش برمی دارم. خون مانده ای از شکاف پهلویش بیرون می زند. چفیه ام را از دور گردنم باز می کنم و با احتیاط زخم محمد را می بندم. آه و ناله می کند. توجه نمی کنم و با سرعت می اندازمش روی کولم و با قدمهای خسته و ناتوان به عقب می آیم. پیش از اینکه حواسم به حاج محمود باشد به آتش دشمن است که کمتر شده است.

نمی دانم این قوت را از کجا آورده ام. قدمهایم به اختیار خودم نیست. محمد ناله می کند. انگار فقط ما دو نفر در این جزیره هستیم. به هر زحمتی است خودم را به جزیره مجنون شمالی می کشم. جایی پیدا می کنم و حاجی را روی زمین می گذارم. نفسم بند آمده است، خیس عرقم. صدای ناله اش ضعیف تر شده است. به زخمش نگاه می کنم. خطهای سیاه چفیه ام دیده نمی شود. چفیه یکدست خیس خون است. رنگ چهره اش پریده تر شده. نگرانش هستم. برای لحظه ای محمد را تنها می گذارم و برای آوردن کمک اطراف را جستجو

می‌کنم. تو یوتائی کمی دورتر از ما ایستاده است. می‌دوم به طرفش راننده پشت فرمان است. داد می‌زنم. نمی‌شود. جلو که می‌آیم راننده را بی حرکت و خشک شده پشت فرمان می‌بینم. حسابی جا می‌خورم. باور کردنی نیست. تازه متوجه دور و برم می‌شوم. همه جا جنازه های خشک شده است.

از ماشین فاصله می‌گیرم. بچه‌ها پشت قبضه های تیربار با سروصورت پر از تاول به خواب رفته‌اند. توی سنگرها را نگاه می‌کنم. سنگرهای گروهی و انفرادی. همه خشکشان زده. چشمها و دهانشان باز است و پوستی نیست که تاولی روی آن نباشد. بچه‌ها غافلگیر شده‌اند. معلوم است حتی فرصت نکرده‌اند که از ماسک ضد گاز استفاده کنند.

تازه می‌فهمم که چرا نیروی کمکی نتوانسته است خودش را به ما برساند. بغض گلویم را می‌گیرد. زانوهایم بی اختیار سست می‌شوند. سجده می‌کنم. احساس می‌کنم می‌خواهم از درون متلاشی شوم. بلند بلند گریه می‌کنم. هوار می‌کشم انگار صدایم در تمام جزیره مجنون طنین می‌اندازد. دلم می‌خواهد آنچه را که دیده‌ام حقیقت نداشته باشد.

بچه‌های ما چقدر مظلوم به خواب ابدی فرو رفته‌اند. به خاطر این مظلومیت خدا را صدا می‌کنم، بلند و از ته دل. نمی‌دانم چه زمانی می‌گذرد که به خودم می‌آیم. به فکر حاج محمد می‌افتم. می‌آیم از زمین بلند شوم که دسته‌ای موج همراه با صدای کرکننده‌ای مرا از جا بلند می‌کند. احساس بی‌وزنی می‌کنم. بین زمین و آسمان معلق هستم. زمین می‌خورم. حتی آخ هم نمی‌گویم. فقط حضرت زهرا(س) را صدا می‌زنم و به خواب می‌روم. چشم باز می‌کنم. سنگین روی تخت افتاده‌ام. دلم يك دفعه می‌ریزد. خدایا یعنی اسیر شده‌ام؟

همین حس کافی است تا روحم از هم بپاشد. بیشتر چشم می‌گردانم. فقط دیوارهای سفید است. روی دیوار عکسی به چشم می‌خورد. چشمانم را تتگ و گشاد می‌کنم. خودش است. عکس امام روی دیوار است. نفس راحتی می‌کشم. خیال می‌کنم صدای این نفس را همه دنیا شنیده است.

دو حقیقت

شهید: محمدکاظم حقیقت
راوی: محمدکاظم حقیقت

ماجرای این جا شروع شد:

در آن اتاق کوچک نقشه ای روی زمین پهن بود و حاجی غرق در کرانه های آن. سلام کردم و در کنارش نشستم.

در سیمای مصمم او تالو سفید منورهای يك شب دیگر عملیات را می دیدم. برایت نگفتم حاجی فرماندهی شجاع و با تدبیر بود، بی جهت نبود که او را به فرماندهی لشکر گماشته بودند. چه می شود کرد؟ دل او چون آئینه ای بود که همیشه چند روز قبل از شروع عملیات، پرتوهای شادی و عزم را در دیدگان مهربانش انعکاس می داد. بالاخره سکوت را شکست و گفت: «کاظم، بچه های اطلاعات آماده کار هستند؟» بی درنگ جواب دادم، بله آقا. ما در بست در اختیار حاجی خودمان هستیم. قدری آهسته تر کنار گوشم گفت: «عملیات نزدیک است، به همه لشکرها حد و اگذار کرده اند، قرار شد که تو هم بروی با تیپ احمدبن موسی کار کنی.»

تعجب کردم! با لحنی غمگین پرسیدم: چرا؟! با بی اعتنایی ادامه داد: «اینجا را نگاه کن. این جزیره مجنون است، حد چپ و راست منطقه اینجاست، کجا را نگاه می کنی؟ نقشه را نگاه کن.» او می گفت و من بی توجه، غرق در افکار خودم بودم.

خدایا چه شده که حاجی می خواهد مرا از لشکر بیرون کند؟! از او ایل جنگ که با او آشنا شدم سیمای پدري مهربان را در پیش روی خود می دیدم. در آن ایام من نوجوانی بیش نبودم. وقتی که خود را از کانون گرم خانه در جوف سنگر دیدم پدري دلسوز را در آنجا یافتم که مرا در آشفتگیهای این ایام رهنمون خوبیها بود. راستش بدجوری به او عادت کرده بودم. فکر انتقال را به

يك يگان ديگر هرگز تصور نمی کردم. قطعاً کاری کرده ام که حاجی را سخت ناراحت کرده. خدایا کمک کن، مگر من چه کرده ام؟ نفهمیدم که این افکار را کی بر زبان راندم که ناگهان به خود آمدم. بلند بلند می گفتم، حاجی بگو چی شده؟ تو که مرا کشتی.

چشمم که به صورتش افتاد بلند بلند خندید. دستش را به روی شانه ام گذاشت و گفت: «چیزی نیست. من سر قرار خودم هستم. اگر خواستم بمیرم قول می دهم که با هم بمیریم. فهمیدی؟» حسابی خندید و ادامه داد: «در این عملیات لشکر ما احتیاط قرارگاه است و بنابر آن است که بعد از مرحله اول عملیات، ما از لشکرهای خط شکن عبور نموده و به عمق دشمن نفوذ کنیم و چون با این مأموریت ما کارشناسایی نداریم قرار است تا شروع عملیات شما را به تیپ احمدبن موسی مأمور کنند.»

آرام شدم، حالا دیگر همه چیز را از روی نقشه می فهمیدم. بعد از توجیه کامل با چند نفری از بچه ها به منطقه رفتیم. چادری زده و منتظر بچه های تیپ احمدبن موسی شدیم.

این را نگفتم من محمداکرم حقیقت، بسیجی اعزامی از شیراز می باشم. بعد از ظهر همان روز آنها نیز آمدند.

نام مسئول عملیات آن تیپ برادر محمداکرم حقیقت اعزامی از بسیج شیراز بود. حالا دیگر در يك چادر دو محمداکرم حقیقت هر دو اعزامی از بسیج شیراز بودند و دو مسئول واحد اطلاعات عملیات حضور دارند.

روزها و شب ها سپری شد و ما کاملاً با هم مانوس شده بودیم. دیگر تفاوتی نداشت که مسئول این چادر کیست. کافی بود یکی از این دو کاظم در چادر حضور داشته باشد.

این موضوع اسباب تفریح بچه ها نیز به شمار می آمد. آنها مرا از خواب بیدار می کردند و می گفتند: «ببخشید، ضمن پوزش ما با آن کاظم دیگر کار داشتیم.»

فراموش نمی کنم یکدفعه که بالاتفاق از دژبانی عبور می کردیم، هر دو

برگه تردد خود را نشان دادیم. وجود دو برگه تردد با يك اسم مشابه و قیافه ای تقریباً شبیه به هم برای نگهبان ایجاد شبهه کرد. بماند از در دسر هائی که بدین دلیل برای هر دو ما ایجاد شد. بگذریم.

شناساییها به اتمام رسید و زمان عملیات شد. می بایست هر کدام دوباره به یگان خود باز گردیم. زمان وداع از خاطره های شیرین رؤیایی فرار رسید.

اکنون است که آن کبوتر سپید زیبا بال از آشیانه دل من پر کشیده و هجرت می کند. آغوشش را برگشود و اشک در چشمانش حلقه زد. تو گوئی این سیمای افسرده می خواهد بیوفائیها را در لوح تقدیر نقش زند.

کاظم خداحافظی کرد و رفت و دیگر هرگز یکدیگر را ندیدیم. عملیات شد و من مجروح شدم. مدتی را در بیمارستان امام خمینی تبریز بستری بودم. سپس به بیمارستانی در شیراز منتقل گردیدم. دوستانی که در بیمارستان به عیادت می آمدند خبر دادند که محمدکاظم حقیقت، آن دوست صمیمی و یار باوفای من شهید گردیده و مفقودالجسد می باشد.

دیگر هاله ای از غم درون سینه ام جای گرفته بود. در میان دوستان و خویشان خود شدیداً غربت را احساس می کردم. برخی از اوقات تا پاسی از شب را در افکار آن چهره خوب غوطهور بودم. گاهی اشک می ریختم و گاهی هم با یادآوری خاطره ای از او لبخند می زدم.

طولانی شدن مدت بستری، زندگی را برایم بسیار تلخ کرده بود و آرزوی بازگشت به جبهه مرهمی بود که دردهای سینه ام را التیام می داد. ایام به سرعت سپری می شد و من هم چنان بستری بودم. دیگر اکثر پرستاران و مسئولین بیمارستان مرا می شناختند. شروع هر روز را با خاطرات کاظم آغاز و با او ختم می کردم. تا آنروز!!!

آری ظهر بود که جمع زیادی از دوستان پس از پایان وقت ملاقات یکی یکی خداحافظی کردند و رفتند. تنها پدرم بود که برای کمک در بیمارستان نزد من ماند. هنوز ساعتی از پایان وقت ملاقات نگذشته بود که نگهبان درب بیمارستان سراسیمه وارد اتاق شد و رو به من کرد: «آقای حقیقت مگر پدر شما

در بیمارستان نماند؟» گفتم آری و او در حال حاضر کاری در بخش دو داشته که آنجا رفته است. سپس با عصبانیت ادامه داد: «من که از ملاقاتیهای تو خسته شدم. یک پیرمرد با خانواده ای آمده و اصرار دارد که تو را ببیند. او می گوید من پدر محمدکاظم حقیقت هستم، آن هم مادر اوست. ما مدتی است که از فرزندمان خبر نداریم. گفته اند در اینجا بستری است.»

به یکباره بدنم لرزید. نفس در قفسه سینه ام حبس شد، عرق سردی بر پیشانیم نشست. با صدای مرتعش گفتم: برادر این بار هم تو گذشت کن، بگذار بیایند داخل.

چند لحظه که به اندازه سالها طول کشید گذشت. سپس درب اتاق باز شد، پیرمردی فرتوت و مادری دل شکسته و بدنبال آنها گروهی زن و مرد به اتاق ریختند.

ای ملانك قدسی، اکنون بدین مکان فرود آیی و خود نظاره گر حدیث عشق باشید. يك ايثار يك امتحان سخت، بازی با قلبهای شکسته پر از التهاب. افسوس که چهره آشنای او را، پدر و مادر محنت کشیده اش، جز در بهشت نخواهند دید. دیدگان من هم بسان آن در جستجوی کاظم چرخ می خورد. آنها می گریستند و من هم. شعله های امید خاموش شد...

اکنون پدرم نیز وارد اتاق شده است. او که تازه به اصل ماجرا پی برده، خانواده محزون یار شفیق و صمیمی مرا تسلی می دهد. هدایایی را که آنها برای کاظم خود آورده بودند به من دادند و پس از قدری تأمل خداحافظی کردند و رفتند.

حیران (عاشق)

شهید: خیران

راوی: غلامعلی ثانی شاد قشقائی

اسفندماه هزار و سیصد و شصت بود. برف کوه‌های «پشمین» در جبهه ملك شاهى كم كم آب شده و در بعضى قسمت هاى آفتابگیر، شقایق هاى سرخ جلوه هاى زیبائی را بوجود آورده بود. هرچند که در این ایام رویش شقایق حتى در مناطق جنوب کشور هم زود بود اما بچه ها مى گفتند این شقایق ها نتیجه آبیاری خونهای مقدس شهیدان است.

با هماهنگی بنیاد شهید کرمانشاه گروهی از خانواده های شهدا را جهت بازدید از مناطق جنگی به جبهه ها آورده بودند و تقریباً سعی شده بود هر خانواده را به همان واحدی ببرند که شهید در آن جا خدمت کرده یا در آن منطقه به شهادت رسیده بود. به همین خاطر خانواده شهید اکبری را هم به پایگاه ما آورده بودند. این خانواده شامل همسر، پدر، و دو دختر پنج و هفت ساله شهید بود. بچه های پایگاه اکثراً اکبری را مى شناختند.

ایشان از بچه های جهادسازندگی یکی از شهرهای استان اصفهان بود که البته مأموریتش جاده سازی و ایجاد پل متحرك بود اما این شهید پس از اتمام مأموریتش از بازگشت امتناع کرده و در جبهه ماند و با اصرار و تلاش خود را در واحد تخریب و شناسائی قرار داد.

بارها نیز به مأموریت های شبانه و شناسائی رفته و نقشه های بسیار دقیق و محکمی از موقعیت های دشمن کشیده بود و در یکی از همین مأموریت ها بود که با يك گروه گشتی عراق برخورد نموده و درگیر شده بودند که طی این درگیری برادر اکبری به شهادت رسیده بود.

وضعیت طوری شده بود که سایر بچه ها نتوانسته بودند جنازه وی را بیاورند. منطقه ای که در آن افتاده بود در ضلع شرقی شهر مهران و در ابتدای

يك نخلستان بود که با دوربین به راحتی قابل رؤیت بود. چند روز بعد چند نفر از برادران شبانه جهت آوردن جسد به نخلستان رفتند. اما مشاهده شده بود که پیکر شهید در فاصله ۱۵۰ متری پست نگهبانی قرار داشته و به مین کششی نیز وصل شده به طوری که با کوچکترین حرکتی مین منفجر شده و جسد را متلاشی می کرد. در نتیجه مدت ۴۵ روز پیکر شهید در زیر آفتاب سوزان و در معرض دید و اشک و آه رزمندگان بود.

خانواده شهید اکبری دو روز در پایگاه بودند و به دفعات به همراه فرمانده پایگاه به خط الرأس نظامی تپه می رفتند و با دوربین مشغول تماشای پیکر شهید می شدند.

عصر روز دوم که آنها وسایل خود را جمع کرده بودند تا به دره شهر و از آنجا به ایلام و باختران برگردند، در آخرین لحظات بچه‌ها از بازگشت خودداری می کردند و می گفتند باید جسد پدرمان را بدهید تا ما برویم و به شدت می گریستند. دختر کوچک شهید به پدر بزرگش می گفت: «مگر شما نگفتید که ما را به دیدن بابا می برید. پس کو بابا!... من بابا را می خواهم». تمام بچه‌های پایگاه و مسئولین از سنگرها بیرون آمده بودند و همراه با بچه‌ها اشک می ریختند.

صحنه بسیار عجیبی بود. کم‌کم گریه بچه‌ها با ناله رزمندگان هم نوا شده بود و دیگر از هق هق خبری نبود و همه با صدای بلند گریه می کردند. پدر پیر شهید تلاش می کرد بچه‌ها را سوار کند و آنها مقاومت می کردند. به همین نسبت نیز ناله رزمنده‌ها شدیدتر شده بود. شاید من در تمام عمرم هیچ صحنه‌ای به این سوزناکی ندیده بودم. گروهی انسان که هیچ خویشاوندی هم با همدیگر نداشتند چنان هم صدا و هماهنگ اشک می ریختند که آدم فکر می کرد تمام اینها فامیل هستند و بر سر جنازه یکی از اعضای خانواده خود می گریند. به هر حال تلاش پیرمرد و همسر شهید برای سوار کردن کودکان و حرفهای سوزناک بچه‌ها و گریه و زاری رزمنده‌ها با هم در آمیخته و صحنه بسیار متأثر کننده‌ای را به وجود آورده بود. در این موقع صدای رسا و محکمی

بلند شد که:

«صبر کنید! بچه‌ها را سوار نکنید. من جنازه شهید را می‌آورم.»
این صدا مانند يك سروش آسمانی به کام همه شیرین آمد. ناله‌ها قطع شد و همه به سوی محلی که این صدا آمده بود چشم دوختند.

بله این صدا از خیران یکی از بچه‌های عشایری آن منطقه بود. خیران یا بقول بچه‌های جبهه حیران به سوی فرمانده پایگاه رفته و دقایقی با وی به گفتگو پرداخت. بین آنها چه صحبت‌هایی رد و بدل شد فقط خدا می‌داند. فقط بیش از همه چشمهای نگران و اشکبار کودکان شهید بود که نظاره‌گر آنها و تصمیم فرمانده پایگاه بود. هرطوری بود حیران توانست موافقت فرمانده را جلب کند و لذا دستور داده شد که فوراً یکی از آمبولانس‌ها را آماده کنند و سپس آقای علی ملک احمدی که هرکجا هست یادش بخیر و حقیر بعنوان امدادگر قرار شد که تا محدوده مشخص شده همراه خیران باشیم. بد نیست ابتدا طی چند سطری قهرمان این حادثه را خدمتتان معرفی کنم.

خیران جوانی بود حدود ۲۰ ساله و از اهالی عشایر منطقه «آرکواز ملک شاهی» که از ابتدای جنگ پس از اینکه محل زندگی آنها توسط هوایی‌های عراقی بمباران شده و مادر و برادرش شهید شده بودند خانه و کاشانه را ترك و رحل اقامت در جبهه انداخته بود.

همان طور که گفتم اسمش خیران بود ولی بچه‌ها به شوخی او را حیران (عاشق) می‌نامیدند. زبان عربی را به دلیل زندگی در مرز و اختلاط با عشایر جنوب عراق به خوبی صحبت می‌کرد. از او خاطرات و گفتنی‌های زیادی بر سر زبانها بود.

می‌گفتند تاکنون چندین بار به داخل خاک عراق رفته خود را به جای (جیش الشعبی) جا زده و اطلاعات نظامی مهمی برای فرماندهان تهیه کرده بود. همچنین می‌گفتند يك بار که برای انجام يك مأموریت شبانه رفته بود در برگشتن به يك گروه از گشتی‌های دشمن برخورد کرده و توانسته بود با صحبت کردن با یکی از گشتی‌ها او را تا نزدیک پایگاه آورده و در يك فرصت

مناسب او را غافل گیر کرده و دست هایش را بسته و سپس او را به پایگاه آورده بود.

خودش تعریف می کرد که یکبار به داخل یکی از پایگاه های عراقی رفته و با آنها غذا خورده و شب در سنگرشان خوابیده و حتی آدرس آنها را در شهر محل زندگیشان گرفته و سپس نیمه شب برخاسته و کارتهای شناسایی آنها را برداشته و همراه با مقداری اسلحه و مهمات آمده بود و بعداً رفته بود از طریق هلال احمر ایلام کارت شناسایی آنها را به آدرس شان در شهرهای عراق پست کرده بود.

حالات روحی عجیبی داشت. در جمع بچه ها بسیار خنده رو، بذله گو، و بقول معروف شاد و شنگول بود اما بارها او را دیدم که هنگام نماز به طور مداوم اشک می ریخت و بعضی وقت ها نماز ظهر و عصر او شاید حتی دو ساعت طول می کشید.

این رزمنده وارسته با وجود سن و سال کم واجد خصوصیات و سجایای اخلاقی زیادی بود که به علت به درازا کشیدن مطلب نمی توانم به همه آنها اشاره کنم.

به هر حال پس از اعلام خیران و آماده شدن ماشین و راننده به محض تاریکی هوا حرکت کردیم. از طریق حاشیه رودخانه «کنجان چم» تا محدوده ۱/۵ کیلومتری نخلستان را می توانستیم با ماشین برویم. البته به دلیل سرآشویی که بود احتیاج به روشن کردن ماشین نداشتیم.

با ذکر دعاهای «حاج آقا رحمتی» روحانی پایگاه و بقیه بچه ها حرکت کردیم. پس از يك کیلومتری که رفتیم من و خیران پیاده شدیم و در سمت جاده خاکی حرکت کردیم و آمبولانس هم آهسته، آهسته می آمد.

به خاطر احتیاط و امکان برخورد با گشتی های دشمن بسیار آهسته حرکت می کردیم به طوری که يك مسیر سرازیر دو کیلومتری را ما طی ۳/۵ ساعت طی کردیم و ساعت حدود ۱۰ شب بود که به محل مورد توقف آمبولانس رسیدیم. ابتدا آمبولانس را با چند درخت استتار کردیم. پس از آن من و راننده

از خیران خداحافظی کردیم و او به سمت نخلستان حرکت کرد. حدود ۱۵۰۰ متر تا ابتدای نخلستان راه بود و خیران ناچار باید سینه خیز می رفت. از طرفی آسمان نیز مرتب توسط منورها روشن می شد.

ساعت حدوده ۱۰/۵ بود که خیران حرکت کرده و ما نیز ۱۰۰ متری از آمبولانس فاصله گرفته و در حاشیه تخته سنگی به انتظار نشستیم. انتظاری سخت و طاقت فرسا که فقط خدا می داند در آن شب بر ما چه گذشت. بیش از هفت ساعت و نیم ما در کنار آن تخته سنگ در انتظار بودیم که بیشتر آن را در حال دعا و تضرع بودیم. به طوری که بعدها گفته شد پایگاه نیز همین وضعیت را داشته و از ساعت ۹ شب اعلام دعای توسل شده و بجز نگهبان ها کلیه اعضای پایگاه و فرماندهان پایگاههای اطراف و حاج آقا تدین فرمانده سپاه هفتم ایلام خود را به پایگاه رسانده بود و حتی کودکان شهید نیز بیدار بوده و به دعا و تضرع مشغول بودند.

انتظار ما حدود هفت ساعت طول کشیده و ساعت نزدیک ۵ صبح بود که فقط سیاهی در پایین تپه مشاهده کردیم و دقایقی بعد خیران به همراه پیکر شهید به نزدیک ما رسید.

در حالی که تمام بدنش بدلیل رفت و برگشت به شکل سینه خیز، زخمی و خونین شده بود، فوراً پیکر شهید را که قسمتهایی از بدنش نیز سوخته بود به آمبولانس منتقل کردیم و در برگشت چون مسیر سر بالا بود ماشین را روشن کردیم و با اطلاع به پایگاه طبق برنامه قبلی توپخانه ما شروع به کوبیدن نخلستان کرد. ما توانستیم ماشین را روشن کرده و با سرعت و مهارت بی مثال راننده از تیررس خمپاره های دشمن فرار کرده و ساعت ۵/۳۰ دقیقه صبح به پایگاه رسیدیم.

طبق دستور فرمانده سپاه فوراً يك هلی کوپتر به منطقه آمده و پیکر شهید را به اتفاق خانواده و همچنین خیران که قسمت سینه و رانها و زانویش خراشیده و زخمی شده بود به کرمانشاه منتقل کردند.

دو روز بعد خیران با پاهای باندپیچی شده دوباره به پایگاه برگشت. یکی از

برادران نقل می کرد که در باختران هدیه بسیار گرانبه‌تری از سوی شهید اشرفی اصفهانی، امام جمعه باختران به وی اهدا شده بود ولی آن را نپذیرفته و به ایشان برگردانده و از او خواسته بود که آن را به نیازمندان برساند. او گفته بود: «نگاه تشکرآمیز دو کودک شهید اکبری برای من از گرانبهاترین هدایا، ارزشمندتر است.»

یازده روز بعد یعنی سوم فروردین ماه ۱۳۶۱ عملیات فتح المبین با رمز مقدس «یا فاطمه الزهرا» شروع شد و پایگاه ما نیز وظیفه آزادسازی پل «دویرج» در حدفاصل دهلران و مهران را داشت که این قسمت از عملیات به خوبی انجام گرفت و در همین عملیات، خیران پس از شجاعت های بی نظیری که از خود نشان داد به شهادت رسید.

امر به معروف پس از شهادت
شهید: مهدی قلی فیروز
راوی: طاهره فیروزی - سوم راهنمایی

«طرح جمع آوری خاطرات مرتبط با شهیدان»

این عنوان دفترچه ای بود که یکی از دوستان در دست داشت. از او خواستم تا در مورد موضوع دفترچه برایم توضیح دهد. او در حالی که به من نگاه می کرد و بدون گفتن حرفی، دفترچه را به دستم داد. پس از مطالعه عناوین و مباحث آن روحم به پرواز درآمد؛ به سوی عشق، به سوی معنویت، به سوی شهادت و به سوی جبهه ها. چقدر دلننگ شده بودم.

با وجود این که در زمان دفاع مقدس سن و سال کمی داشتم اما احساس عجیبی داشته و دارم، انگار زمانی من هم در جبهه ها بوده ام. کنار رزمندگان می جنگیدم و بر بالین شهدایی که می خواستند پرواز کنند ناظر و شاهد. اشک در چشمانم حلقه زد. وقتی دوستم مرا صدا زد از افکار و احساسات شیرینم جدا شدم. دوستم در حالی که چادرم را به دستم می داد گفت: «زود باش باید به خانه برویم خانم مدیر گفتند امروز خانم پاک نیت به کانون پرورشی نمی آید.»

تمام طول راه در فکر شهدا بودم. وجودشان را حس می کردم و می کنم. مظاهر نیکی های آنان را که از برکت خون آنهاست در اجتماع می بینم. با سن و سالی که در آن زمان داشتم هر چه فکر کردم نتوانستم خاطره ای عینی را از شهیدی به ذهن آورم اما می توانم از بزرگ ترها کمک بخواهم.

نه اینکه بخواهم صرفاً در مسابقه شرکت کنم بلکه شنیدن خاطره و یادی از هر شهید روح و جانم را مصفا می سازد. یقین می دانم که این خاطره ها و یادها برای تمام نوجوانان و جوانان مملکت اسلامی يك نیاز روحی و معنوی است.

با این تفکر و عقیده عصر همان روز به اتفاق مادرم در منزل دختر دایی

مادرم بودیم. خانه ای که رنگ معنویت و شهادت داشت و نگاهم به چهره مادرم که بوی شهید می داد.

با مهربانی و گشاده رویی ما را به اتاق پذیرایی دعوت کرد. پس از چند دقیقه از او خواستم تا به عنوان مادر يك شهید از شهیدش برایمان بگوید. او با تبسمی ملیح گفت: «من از فرزند خود هر چه به یاد دارم خاطره هستند ولی اجازه بدهید تا برایتان از شهید دیگری بگویم: «شهید مهدی قلی فیروزی.» و او سخن را چنین ادامه داد: «در سال ۱۳۶۲ من به مکه مکرمه مشرف شدم پنج شنبه شبی را در مسجد النبی به ذکر و یاد خدا مشغول بودم. همان طور که دعا می کردم ناخودآگاه به یاد یکی از شهدای محله مان افتادم: شهید مهدی قلی فیروزی.

به یاد او چندین قطره اشک ریختم اما يك باره با خودم گفتم گریه کردن چه ثمری دارد. از جا برخاستم و با دلی محزون و نیتی صادقانه برای روح مطهر این شهید عزیز دو رکعت نماز گذارده و هدیه کردم. پس از انجام فرایض و واجبات حج به وطن برگشتم. همان روز اول مراجعت، مادر شهید مهدی قلی فیروزی به دیدنم آمد. با دیدن من شروع به گریه کردن نمود و در همان حال از من پرسید: «راستش بگویید شما برای پسر من چه کرده اید؟»

گفتم چرا این سؤال را می کنید مگر چه شده است که این چنین گریه می کنید. با همان صدای بغض آلود ادامه داد: پنج شنبه شب هفته گذشته فرزند شهیدم به خوابم آمد و به من چنین گفت: «مادر جان هفته دیگر که مادر شهید عبدالعظیم فیروزی از سفر مکه برمی گردد حتماً به منزل شان برو و به هر طریقی که می توانی به او خدمت کن چرا که امشب او برای من زحمات بسیاری کشیده و هدیه ای پر از برکت برایم فرستاده.»

وقتی مادر شهیدم به آخر کلامش رسید شروع به گریستن نمود و من در حالی که اشک را از روی گونه ام پاک می کردم با خود می اندیشیدم که شهیدان به راستی زنده اند. این شهید بزرگوار از طریق رؤیای صادقانه مادر شهیدی، اهمیت نماز را برای کسانی که این ماجرا را می شنوند گوشزد می نماید.

در این افکار بودم که متوجه شدم مادر شهید عبدالعظیم به عکس فرزند شهیدش چشم دوخته و اشک می ریزد. سپس ادامه داد آری عزیزم مهدی قلی شهیدی است که حتی پس از شهادتش هم امر به معروف می کند.

بریده ای از روزنامه
 شهید: علی نقی ابونصیری
 راوی: فرحناز رحیمی نژاد
 (همسر شهید)

از روزی که تصمیم گرفتم برای شرکت در طرح «جمع آوری خاطرات مرتبط با شهیدان» شرکت کنم روزها و بلکه هفته‌ها می‌گذرد و این امر واقعاً برایم يك معما شده بود که خدایا چرا برایم این کار سنگین شده است؟ چرا نمی‌توانم شروع کنم؟

خدا را شاهد می‌گیرم چندین بار قلم و کاغذ را آماده کردم اما هر بار که به او نزدیک می‌شدم دستانم سست و اراده نوشتن از کفم ربوده می‌شد. نمی‌توانستم. خدایا من که اینطور نبودم. همیشه از مقاله نویسی و خاطره نویسی لذت می‌بردم. اما چرا این بار حرکت قلم برایم سنگین شده است. خودم هم نمی‌دانم.

راستش خاطره زیاد است نه اینکه چیزی برای نوشتن وجود ندارد اما کدام خاطرات را باید نوشت که هم حق مطلب را ادا نموده باشم، هم به باور خوانندگان بگنجد هم شهید راضی باشد و...؟

راستش همه لحظات ما با خاطره همراه است. پس از شهادت علی تاکنون هیچ چیز در زندگی به اندازه تصور و یادآوری خاطرات ایشان برایم شیرین نبوده است و از آن زمان به بعد شیرینی زندگی را جز در تکرار خاطرات او در رؤیای ذهن نمی‌بینم.

اگرچه شهدا جملگی گلهای نوشکفته ای بودند که ما خیلی زود شاهد پرپر شدن آنها بودیم و هرگز نتوانستیم کام دل را از همنشینی با آنان سیراب کنیم اما آنچه مسلم است همان دوران محدود و زودگذر را با هیچ يك از زندگی‌های بسیار طولانی و پرزرق و برق نمی‌توان مقایسه نمود چراکه يك روز با شهید زیستن و لحظات را با او گذراندن از صدها سال زندگی محدود و تکراری

افضل است. البته اگر بتوان آن لحظات معنوی را قدر دانست و درك نمود. ما تنها ظاهر رفتار شهیدان را دیدیم و عاشق رفتارشان شدیم و هنوز هم از اقیانوس باطن شان بی خبریم.

یکی از توفیق‌هایی که از جانب خداوند نصیب اینجانب شده است این است که تا حد امکان سعی نموده ام که تمام نامه‌ها، یادداشتها و دفتر خاطرات شهید را که در دسترس داشته‌ام تا این زمان به طور کامل جمع‌آوری نمایم و همیشه آرزو داشته‌ام که جای امنی برای ثبت و ضبط این گونه یادگاری‌های ارزشمند وجود داشته باشد.

ذکر چند خاطره:

شهید بریده ای از روزنامه کیهان را جدا کرده بودند و همیشه همراه سایر مدارك و یادداشتهای لازم در جیب خود داشتند. هرگاه کسی به ایشان می‌گفت شما دانشگاه دارید و یا بچه كوچك، یا بعضی وقتها برادران ایشان می‌گفتند شما به اندازه کافی جبهه رفته اید مدتی هم کنار خانواده ات باش، بدون اینکه حرفی بزند بریده روزنامه را از جیبش بیرون می‌آورد و جلو طرف می‌گذاشت که روی آن چنین نوشته شده بود: «امروز پر کردن جبهه‌های نبرد و آمادگی برای دفاع از اسلام و ایران برای همه قشرها از واجبات الهی است».

تا اینکه این مسئله هم یکبار برای خود من پیش آمد (در آخرین سفر ایشان) با توجه به اینکه شهید به خاطر دانشگاه مجبور بودند در تهران بمانند و از طرف دیگر به خاطر اعزام مداوم به جبهه نمی‌توانستند ما را به تهران ببرند لذا ما در کازرون بودیم و ایشان هم در تهران و یا در جبهه بودند اما در آخرین مسافرت ایشان به تهران هنوز يك هفته ای نگذشته بود که ما دیدیم بی‌خبر با خیلی از وسائلش به کازرون برگشتند.

این برگشتن و این سفر برای ما که همیشه برای آمدنش لحظه شماری می‌کردیم بسیار غیرمنتظره و تعجب برانگیز بود به چند دلیل: اولاً ایشان تازه به تهران رفته بودند و هیچوقت به این زودی بر نمی‌گشتند، ثانیاً ایشان به خاطر

امتحانات پایان ترم گفته بودند که تا آخر امتحانات به کازرون بر نمی‌گردند و ثالثاً از همه مهم‌تر آن زمان زمستان سال ۶۵ بود که سیل و بارندگی زیادی راههای استان فارس را مسدود کرده بود و رادیو و تلویزیون این مسئله را چندین بار اعلام کرده بود.

بهرحال ایشان بخاطر نبودن اتوبوس با تعویض وسیله نقلیه‌های متعددی همراه با خطراتی که خود ایشان تعریف می‌کردند توانسته بودند خود را به کازرون برسانند.

خلاصه همین که ما او را با آن وضعیت و ساک و وسایل دیدیم (مانند کسی که قصد يك مسافرت طولانی را دارد) با تعجب پرسیدیم چرا... ایشان نگذاشتند تعجب ما به درازا بکشد و فوراً بریده روزنامه را از جیبش بیرون آورد و به من نشان داد. من در همان لحظه خشکم زده بود و دیگر هیچ چیز نمی‌توانستم بگویم. فقط چند لحظه زیر لب گفتم حتماً عملیات در پیش است و او هم با لبخند ملیحی که بر لبانش نقش بسته بود گفت: «آن هم چه عملیات مهمی، سرنوشت ما در این عملیات معلوم می‌شود.»

خلاصه چند روزی که تا اعزام علی مانده بود همه چیز رنگ و بوی دیگری داشت؛ شاخه‌های اضافی گل‌ها را می‌چید، با بچه‌ها بازی می‌کرد و چندبار دوستانش را دعوت کرد. انگار که داشت سور شهادتش را می‌داد. یکبار وقتی اذان صبح را با صدای رسایش خواند گفتم: «ایکاش من هم نماز صبح را همیشه با شما می‌خواندم.» لبخندی زد و گفت: «اگر نمازت را در اول وقت بخوانی بدان که همراه من هستی.»

در این چند روز بعضی حرف‌ها را بی‌مقدمه مطرح می‌کرد. مثلاً وقتی از تاکسی پیاده شدیم از فاصله سرکوچه تا منزل قصه‌ای از لیلی و مجنون را تعریف کرد که من اولین بار بود که آنها را می‌شنیدم.

برایم تعریف کرد روزی يك زاهدی در بیابان نماز می‌خواند. مجنون از کنارش رد شد و رفت وقتی برگشت نماز زاهد تمام شده بود. به مجنون گفت از کنار من رد شدی، اهمیتی ندادی و رفتی. مجنون با تعجب گفت من در آن لحظه

در فکر لیلی بودم و متوجه نشدم که شما در اینجا هستید تو چطور نماز
می خواندی و با خدا حرف می زدی اما متوجه رفتن من شدی!!؟

مسابقه فوتبال

شهید: محمد باصری

راوی: محمدجواد خرم دل

مدتی بود که از پذیرش قطعنامه ۵۹۸ می‌گذشت و ما هنوز در اسارت به سر می‌بردیم. نیمه‌های شب بود که محمد را از خواب بیدار کردم. به آرامی از خواب بیدار شد. به سوی طشت آب رفت. آرام و بی‌صدا وضو گرفت. قرآنی برداشت و بستر خواب خود را جمع کرد. قرآن را بر بالش خود گذاشت و دو زانو در مقابل آن نشست. قرآن را گشود.

هنوز آیاتی از آن را تلاوت نکرده بود که سیل اشک بر گونه‌هایش جاری شد. دقیقاً نمی‌دانستم که چه آیاتی می‌خواند. اشک می‌ریخت. سر خود را گویا به عنوان درک و تصدیق حرکت می‌داد.

پس از آن اقامه نماز بست. پنج نماز دو رکعتی بجا آورد. پس از آن تسبیح صد دانه به دست گرفت و نماز «وتر» را برای آن احد بی‌همتا شروع نمود. چهل مؤمن را دعا کرد و مسلماً در رأس آن امام بزرگوار بود و پس از آن نوبت به هفتاد استغفار و سیصد العفو رسید. العفوی که از اعماق دل او برمی‌خواست و به اوج عرش می‌رفت. حدود دو ساعت نمازش به درازا کشید. پس از اتمام نماز زیارت عاشورا خواند. با هر کلمه اش اشکش روان می‌شد و آهش به آسمان می‌رسید. آنقدر گریه کرد که تاب نشستن نداشت و به سجده رفت و به خط آخر زیارت عاشورا رسید و مرتب می‌گفت: «الهم لك الحمد حمد الشاکرین» آنقدر این جمله را تکرار کرد که دیگر صدائی از او بلند نشد.

همیشه به این حال و چهره ملکوتی او غبطه می‌خوردم. به خودم می‌گفتم مگر او چقدر عمر کرده که این چنین خاشعانه اشک می‌ریزد و بر مصیبت اهل بیت ناله می‌کند. شاید باور نکنید او از نظر سنی از همه کوچک‌تر بود ولی از

نظر اخلاص گوی سبقت را ر بوده بود. او در اسارت به سن تکلیف رسیده بود. هنوز در سجده بود شاید کمتر از ده دقیقه که ناگهان از جا پرید. لبخند معصومانه اش چهره او را نورانی تر کرده بود. به آرامی سر از سجده برداشت. به اطراف نگاه کرد. به من خیره شد. اشک خود را پاک کرد گویا خجالت می کشید که من او را دیده ام.

مشغول کار خودم شدم. ناگهان وجودش را در کنار خود حس کردم. سلام کرد و بی مقدمه گفت: خواب دیده ام. گفتم: خیره ان شاءالله. گفت: «خواب دیده ام که مسابقه ای بود و همه اسرا در آن شرکت داشته ولی من در این مسابقه برنده شدم و به مقام اول رسیدم.» لبخند به لب آوردم و با دست به کمر او زدم و گفتم شما احتیاج به خواب ندارید الحمدالله بدون خواب هم از همه اسرا جلوتر هستید. التماس دعا گفت و رفت.

خورشید طلوع کرد. انگار امروز از همه روزهای زندگی در اسارت غمگین تر است. هرگز فراموشمان نمی شود مسابقه فوتبال بین تیم های آسایشگاه در جریان بود. یاد حرف محمد افتادم که گفته بود من برنده این مسابقه هستم.

محمد از بازیکنان خوب و زرنگ آسایشگاه بود که مهاجم تیم محسوب می شد. همه افراد بدون استثناء دور تا دور زمین حلقه زده بودند.

در مناسبت های حساس صلوات می فرستادند. زمین فوتبال کوچک بود و نفرات آن بالطبع کمتر بودند. با سوت داور بازی به جریان درآمد. چون مسابقه برای احراز مقام اولی و دومی برپا شده بود از اهمیت خاصی برخوردار بود. حتی سربازان و افسران عراقی هم مشتاق این بازی تماشائی بودند.

لحظات به کندی می گذشت. نفس ها در سینه حبس بود و قلب ها به سرعت می طلپید. همه بی صدا منتظر نتیجه بازی بودند. محمد به خوبی بازی می کرد ولی موفق به انجام کاری نشد. پیش خودم می گفتم دیشب محمد خواب دیده که اول شده. پس چرا حالا کاری نمی کند.

در افکار خودم غوطهور بودم که سوت پایان نیمه اول مرا به خود آورد.

بچه‌ها برای استراحت کوتاه از زمین خارج شدند تا با خوردن يك لیوان آب و مشورت کوتاه خود را برای ادامه بازی آماده کنند. چشم از محمد بر نمی‌داشتم. همه اش در این فکر بودم که خوابش چگونه تعبیر می‌شود. آیا واقعاً او با گل طلایی خود در این مسابقه پیروز می‌شود و... صدها سؤال دیگر.

محمد به کنار دیوار رفت. به آن تکیه زد. به آرامی روی پا نشست. سرش را در میان دستان خود گرفته بود. گویا به چیزی می‌اندیشید. ناگهان چند قطره خون از بینی اش چکید و به روی زمین غلطید.

بچه‌ها کمی آب به صورتش زدند. فرقی نکرد. با سرعت او را به درمانگاه بردند. بچه‌ها دورش حلقه زدند. همه به طرف درمانگاه کوچک هجوم آورده بودند. او را روی تخت خواباندند با دست به سینه او فشار می‌آوردند. تنفس دهان به دهان انجام دادند. عده‌ای دست و پایش را ماساژ می‌دادند. عده‌ای او را باد می‌زدند. بقیه دعا می‌کردند.

هیچ کاری از ما ساخته نبود. از دکتر و پرستار عراقی هم خبری نبود. فقط يك دکتر ایرانی، یعنی یکی از بچه‌های خودمان مثل پروانه دورش می‌چرخید. حتماً از سابقه مریضی او اطلاع داشت که کمتر از دیگران تعجب کرده بود. متأسفانه چند دقیقه‌ای بعد، دکتر ایرانی هم دست از کار کشید و به گوشه‌ای رفت و زار زار گریه کرد. یعنی کار تمام است. همه با او همراه شدند. اردوگاه یکپارچه گریه می‌کردند. هیچ کس حرفی نمی‌زد ولی همگی گریه می‌کردند.

برای هیچکس قابل قبول نبود. اصلاً باور نمی‌کردند محمدی که چند لحظه پیش برای آنها بازی می‌کرد، محمدی که چراغ شب‌های تار اسارت بود، محمدی که همه افراد با ناله‌های نیمه شب او آشنا بودند چنین آرام، بی حرکت در مقابل آنها خوابیده باشد. نزدیک تر رفتم. تبسم همیشگی بر لب داشت. در گوشش گفتم الحق که تو برنده‌ای حقا که از جمله السابقون السابقون هستی. نوجوان اسارت اکنون بزرگ اسارت شده بود و هرچند دیرتر از همه ما آمده بود ولی زودتر از همه رفت.

با توجه به ارادت خاصی که همه بچه‌ها نسبت به او داشتند از مقامات

عراقی درخواست شد اکنون که ایران قطعنامه را پذیرفته اجازه بدهید که جسد مطهر این شهید به خانواده اش تحویل گردد متأسفانه قبول نکردند.
 با مقامات صلیب سرخ وارد مذاکره شدیم ولی راه به جایی نبردیم.
 سرانجام پس از مدتی بحث و مجادله نماینده اسرا همراه با یک روحانی جسد مطهر محمد را غریبانه تشییع کردند و مظلومانه در خاک غربت به جوار رحمت ایزدی پیوست.
 تا مدتها این ابیات که گویای زبان حال آن شهید بزرگوار بود در هر محفلی زمزمه می شد.

بر مزار ما غریبان نی چراغی نی گلی
 نی پر پروانه سوزد نی نوای بلبلی
 یا:

تابوت مرا جای بلندی بگذارید

تا باد برد بوی مرا در وطن من

بیست و پنج شش روز بعد کلیه اسرا آزاد شدند و در حالیکه عزیزترین یار و دوست خود را در آن دیار غربت در خاک سپرده بودند با دلی غمبار وارد ایران شدند و در مقابل این سؤال اشک از چشمان خونبارمان جاری بود که:

ای از سفر برگشتگان کو شهیدان ما

ای از سفر برگشتگان کو عزیزان ما

تسبیح مفید

شهید: عبدالرضا سلیمانی
راوی: عباس حسین زاده

آن روز خیلی دنبال دفترچه خاطراتم گشتم. نبود که نبود. به انباری رفتم و درب صندوقچه را باز کرده و شروع به برانداز کردن داخل آن کردم که ناگهان تسبیح سفیدی در میان انگشتانم جای گرفت. با دیدن آن تسبیح محو آن شدم و به فکر فرو رفتم؛ به فکر سالهای کودکی ام در سال ۱۳۶۲.

... آن روز صبح با مادرم کنار جوی آب نشسته بودیم. من ظرف شستن مادر را تماشا می کردم. آن موقع پسر بچه ای بودم ده ساله که چیزهای خیلی زیادی از دنیای اطرافم نمی دانستم. صبح سردی بود و من کنار مادر کز کرده بودم که «عبدالرضا» با لباس خاکی در حالی که چفیه اش را مرتب می کرد به سویمان آمد و با مادرم احوال پرسوی کرد. من به انگشتانم حنائی او که تسبیح سفیدی را می چرخاند زل زده بودم که عبدالرضا دستی به سرم کشید و گفت: «قول می دی بزرگ شدی بیای جبهه».

من هیچ نگفتم فقط زل زده بودم به تسبیح که سپیدی اش چشمانم را خیره کرده بود. با ناباوری دیدم تسبیح را به سویم دراز کرد و گفت: «اگر قول بدهی این تسبیح را به تو می دهم».

من در حالیکه دستهای یخ زده ام را به سوی تسبیح دراز می کردم با معصومیت کودکانه ام گفتم: باشه.

او خداحافظی کرد و رفت در حالیکه اشک از چشمان او و مادرم سر ازیر بود. وقتی علت را از مادرم پرسیدم گفت: «عبدالرضا يك هفته است که عروسی کرده».

از آن روز ماه ها و سال ها گذشت و من دیگر عبدالرضا را ندیدم. یکی از هم رزمانش گفته بود: «روز عملیات از کنار باتلاق رد می شدیم و همه جا پر

از نی بود و نمی توانستیم درست جایی را ببینیم. ناگهان یکی از بچه‌ها فریاد زد: کمین عراقی‌ها!! تا به خود آمدیم عبدالرضا را با تیر زدند. همچنان در حال پیشروی بودیم و نمی توانستیم به عقب برگردیم. به همین خاطر با عراقی‌ها درگیر شدیم و به جلو رفتیم. وقتی عملیات تمام شد و ما به مقر لشکر برمی گشتیم هیچ اثری از عبدالرضا ندیدیم مگر چفیه‌ای سفید که آن را به همسرش تحویل دادیم».

باورم نمی شد. یعنی باتلاق بی رحم تن نازنین آن مهربان همسایه را در خود فرو برده بود آیا آن دستان مهربان که تسبیح سپید را به من هدیه کرده بود در باتلاق سرنوشت فرورفته بود. خیلی دلم گرفت. ناگهان در صندوقچه را بستم و بغضم ترکید. کاش برمی گشت و می دید که به قولم وفا کرده‌ام. کاش برمی گشت.

مقدمات سفر
شهید: شیر علی سلطانی
راوی: اکبر صحرایی

در عملیات بستان با او آشنا شدم. بچه‌ها صدایش می‌زدند «حاج شیر علی». ذاکر و شاعر اهل بیت بود.

علاقه عجیبی به امام حسین (ع) داشت. خیلی زود شیفته اخلاق و رفتارش شدم. معنویت در چهره‌اش هویدا بود. به محض اطلاع پیدا کرده بود که عملیاتی در پیش است خود را به جبهه رساند. بعد از عملیات بستان دیگر او را ندیدم، راستش نگران شدم.

چند روز قبل از عملیات فتح المبین فرمانده گردان «اکبر ایل» فرمانده گروهان‌ها را جمع و آنان را نسبت به عملیات توجیه کرد و در آن جلسه به برادر «سلیمان زاده» فرمانده گروهان ما ابلاغ شده که وظیفه ما تصرف تپه ۱۱۰ واقع در غرب شوش است. بلافاصله برادر سلیمان زاده گروهان را جمع و پس از توجیه بچه‌ها دستور تجهیز شدن را داد.

زمانی که مشغول تجهیز شدن بودیم با کمال تعجب حاج شیر علی به اتفاق «حاج خسرو آزادی» را در کنارم دیدم. با خوشحالی به او گفتم: «حاجی موقع عملیات که می‌رسه بو می‌کشی». با شوخی جوابم داد: «اگه ناراحتی تا برگردیم»، گفتم: «اختیار داری وجود شما برای ما سعادتیه».

موقع تقسیم لباس به حاج شیر علی لباس نرسید. به اجبار لباس یکی از بسیجی‌ها - محمد پروین - که برای معالجه به بهداری رفته بود را به او دادیم. یکی دو ساعت بعد محمد پروین سر و کله‌اش پیدا شد و گفت: «چرا لباس رزم منو دادید به کس دیگر»

در چهره‌اش هنوز آثار مریضی پیدا بود. برادر سلیمان زاده نگاهی به او انداخت و گفت: «شما مریض هستی بهتره استراحت کنی». برآشفتم و با

قاطعیت گفت: «مریض هستم درست اما می یام تو عملیات تا شفا پیدا کنم». فرمانده وقتی روحیه قوی او را دید از حرفش پشیمان شد و به هر ترتیبی بود یکدست لباس برای پروین تهیه کرد.

ساعت دوازده شب به ما اطلاع دادند که بایستی برای حرکت آماده شویم. حاج شیرعلی و حاج خسرو مقداری آب تهیه کردند و مشغول وضو گرفتن شدند. در این مدت آنها همیشه دائم الوضو بودند. زمان حرکت گروهان حاج شیرعلی خود را به جلو صف رساند و به بچه ها گفت: «برادران از حالا تا زمانی که به خط دشمن می زنیم سعی کنید ذکر تسبیحات اربعه را بر زبان آورید» به طرف خط دشمن به حرکت درآمدیم.

بعد از مدتی راهپیمایی و پیمودن مسافتی به میدان مین دشمن رسیدیم. به علت عمق میدان مین مجبور شدیم یکی دو ساعت را در پشت میدان معطل بشویم. از خستگی راه اکثر بچه ها موقعیت را مناسب استراحت دیدند و همان جا به استراحت پرداختند، اما حاج شیرعلی و حاج خسرو مشغول خواندن نماز شب شدند. برای لحظه ای چشمم به صورتشان افتاد. خلوص را به وضوح در چهره شان می دیدم. بی اختیار به یاد تعریف روز قبل حاج شیرعلی افتادم. برایم گفته بود که خواب دیدم داخل مسجدالمهدی نشسته بودم که سید نورانی به من بشارت داد که به زودی شهید می شوم.

حاج شیرعلی پس از دیدن خواب در داخل مسجد قبری برای خودش حفر کرده بود و بعد هم وصیت کرده بود که پس از شهادت، جنازه اش را در آنجا خاک کنند. پس از یادآوری دیگر یقین پیدا کرده بودم که آنها در این عملیات به شهادت می رسند.

بعد از باز شدن معبر - میدان مین - به تپه ۱۱۰ هجوم بردیم. پس از درگیری سختی توانستیم تا فاصله ده متری تپه به دشمن نزدیک شویم. به خاطر استحکاماتی که دشمن بر روی تپه ایجاد کرده بود نتوانستیم کاملاً تپه را از تصرف دشمن خارج کنیم. در نتیجه همان جا زمین گیر شدیم. ارتباط بی سیم ما با عقب قطع شده بود. هیچ خبری از پشت سر و

اطرافمان نداشتیم. با روشن شدن هوا وضع ما وخیم تر شد. دشمن کاملاً ما را می‌دید و بر رویمان آتش مستقیم داشت. راه بازگشت بسته شده بود. چاره‌ای به غیر از مقاومت نداشتیم. با رشادت و شهامت بچه‌ها تا بعد از ظهر در مقابل دشمن ایستادگی کردیم.

هرچند که تعدادی از بچه‌ها مجروح و شهید شده بودند حاج شیرعلی و حاج خسرو با روحیه مضاعف و شجاعت کامل با دشمن می‌جنگیدند.

نزدیکی‌های عصر حاج شیرعلی بقصد شلیک بطرف دشمن از جایش برخاست. اما ناگهان گلوله آرپی‌جی. هفتی بطرفش شلیک شد. گلوله مستقیم به سر و گردن او اصابت و سرش را از تن جدا کرد. ساعتی بعد از شهادت حاج شیرعلی گلوله‌ای هم به سر حاج خسرو برخورد کرد و او را هم به شهادت رساند. با توجه به درگیری شدیدی که با دشمن داشتیم خوشبختانه نیروی پشتیبانی متوجه مقاومت ما شدند و تعدادی را به کمک ما فرستادند.

نیروها با یک دستگاه نفربر پی‌ام‌پی به زیر تپه ۱۱۰ رسیدند. با رسیدن نیروهای کمکی روحیه بچه‌ها تقویت شد و همگی با تیراندازی شدید و تکبیرهای مداوم به طرف دشمن حمله کردیم. شهامت و تکبیرهای بچه‌ها باعث شد تا دشمن با خفت دست به فرار بزند. بلافاصله خود را به روی تپه رساندیم.

پس از استراحت کوتاهی اطلاع دادند که باید به عقب برگردیم. در زمان برگشتن نتوانستیم اجساد شهدا را به عقب انتقال دهیم. روز بعد مرحله دوم عملیات فتح المبین آغاز شد. بچه‌ها با یک یورش سریع تپه ۱۱۰ را مجدداً تصرف کردند و سپس به سوی اهداف بعدی پیش روی کردیم.

عملیات که با موفقیت به پایان رسید پس از سه شبانه روز جنازه مطهر شهیدان حاج شیرعلی سلطانی و حاج خسرو آزادی به عقب انتقال داده شد. روز خاکسپاری شهید حاج شیرعلی به شیراز آمدم تا در تشییع جنازه او شرکت کنم. زمانی که جنازه او را در قبر می‌گذاشتند همه متوجه شدند که قبر به اندازه پیکر بدون سر حفر شده است. لذا بر همه روشن شد که حاج شیرعلی کاملاً از شهادت و حتی جدایی سر از بدنش مطلع بوده است.

پیکر بی سر
شهید: شیر علی سلطانی
راوی: غلامرضا کافی

خاکهای نمناکی در زاویه چپ حیاط ریخته شده بود. رد ریخته‌ها نشان می‌داد که خاکها را از داخل کتابخانه بیرون آورده‌اند. گفتم حتماً می‌خواهند آنجا را مرتب کنند، شاید هم وسیع ترش کنند. نمی‌دانم، شاید حس غریبی ناخواسته مرا به داخل هل داد. نبض زمین با ضرباهنگی یکنواخت می‌زد. گودالی حفر شده بود به درازای يك انسان. «پناه بر خدا» دلم مثل شن ریزه‌های لبه‌گودال ریخت پائین. هنوز نگاهم را داخل گودال نگردانده بودم که هزار جور فکر تو سرم چرخید. همین فکرها بود که دلهره‌ای به جانم انداخت. متوجه من نشده بود. همچنان نبض زمین می‌زد. به داخل گودال خم بود و چهره‌اش معلوم نبود. هیکل درشتش تمام حفره را پر کرده بود. کمی سرش را بلند کرد، آستینش را روی پیشانی عبور داد. خیس شد. تندتند نفس می‌زد. دیگر لازم نبود چهره‌اش را ببینم، اندام درشتش زار می‌زد که «حاجی» است.

- سلام، خسته نباشی، حاجی!

مثل اینکه از حضور من خوشش نیامده باشد، مکثی کرد و بعد آرام آرام نگاهش را به پشت سر چرخاند.

- سلام علیکم و رحمه الله.

بلند شد. سر زانوهایش را تکاند و بیرون آمد. صورتش گل انداخته بود. دانه‌های درشت عرق که از شیار پیشانی‌اش گذشته بودند خود را لابلای محاسن پر پشتش پنهان می‌کردند.

حالا که حاجی از آن بیرون آمده بود، درست مثل يك قبر بود. حتی لبه

ولحد هم داشت. گفتم: پناه بر خدا این برای چیست؟ لبخندی زد و گفت: پناه بر خدا ندارد، مؤمن!

هر که باشی و به هر جا برسی***آخرین منزل هستی این است بعد دستی برشانه ام زد و گفت: «این قبر حقیر فقیر شیر علی سلطانی است.» در حالیکه سعی می کردم تعجبم را پنهان کنم، نگاهی آمیخته به ترس و تحقیر در قبر دو اندم. ریشه ای شبیه هول قیامت از ستون مهره هایم عبور کرد. البته چیزی نگفتم. ولی به نظر آمد برای قد رشید «حاجی» کوچک باشد... وقتی حاجی شهید شد پیکر بی سرش را همان جا دفن کردند و شگفتا که آن قبر را برای پیکر بی سرش انگار اندازه گرفته بودند.

اشاره:

این قضیه در استان فارس و فکر می کنم در ایران مشهور باشد، و من به قصد ثبت آن دست به قلم بردم و در واقع راوی این خاطره کسی نیست و به طور تخیلی آنرا پرداخته ام. نوشتم تا رعایت حق کرده باشم!

کارت عروسی

شهید: زواره عربی

راوی: نوبر رحیمی

در سال ۶۲ به «دشت رزم» یکی از روستاهای شهرستان ممسنی برای خدمت منتقل شده بودم. قبل از آن در استان چهارمحال و بختیاری بودم و به همین خاطر کسی از مردم روستا را نمی‌شناختم. اواخر مهرماه بود و با بیشتر بچه‌ها آشنا بودم اما هنوز عده کمی از مردم روستا را می‌شناختم. يك روز بعد از اتمام کلاس، متوجه چند زن شدم که منتظرم ایستاده بودند. آن قدر به من احترام گذاشتند که تا حدودی خجالت می‌کشیدم. شاید همین عوامل است که شغل مقدس معلمی را دوست داشتنی می‌کند.

بهرحال آنها کارت عروسی کوچکی را در آوردند و به من دادند. تاریخ عروسی، آخر هفته یعنی روز پنج‌شنبه بود. به آنها گفتم که حتماً می‌آیم. کارت عروسی از طرف داماد به نام زواره عربی بود. روزهای اوج جنگ تحمیلی بود و رادیو هر روز خبر از حمله سپاه اسلام می‌داد. جالب اینجا بود که دانش آموزان هر چند كوچك بودند ولی بیشتر انشاء و نوشته‌هایشان در حال و هوای جنگ بود. بلندگوی مسجد روستا همیشه مشغول پخش مارش حمله یا نوحه بود و عده‌ای مردم نیز داوطلبان را برای جبهه‌های نبرد بسیج می‌کردند.

غروب پنج‌شنبه بود. خودم را برای عروسی آماده کردم و راه افتادم. وقتی رسیدم آن قدر به من احترام گذاشتند که تا مدتی متوجه هیچ چیز نبودم. شاید نزدیک به يك ساعت گذشته بود که متوجه شدم داماد در بین جمعیت حضور ندارد. با خودم گفتم حتماً رسم و رسوم اینجا جور دیگری است و عروس و داماد از خانه عروس راه می‌افتند و به اینجا می‌آیند. شام که خوردیم یکی دو ساعت بعد زن‌ها و مردها همه بلند شدند و به

استقبال عروس تا دم در حیاط آمدند. وقتی دیدم عروس را به تنهایی آوردند و داماد همراهش نیست دلشوره به جانم افتاد. بی اختیار رو به یکی از زن‌هایی که نزدیکم ایستاده بود کردم و پرسیدم پس داماد کو؟ اشک توی چشمهایش جمع شده بود. جواب داد: «مثل اینکه یکی دو روز پیش خبردار می‌شود که حمله است.»

توی آن شلوغی اگر چیز دیگری هم گفت نتوانستم بشنوم. سرم داشت گیج می‌رفت.

عروس آهسته قدم برمی‌داشت و زن‌ها کل می‌کشیدند و به شاباش پول و آجیل روی سرش می‌ریختند.

به هر حال کم‌کم که توانستم با یکی دو تا از زن‌های قوم و خویش داماد صحبت کنم متوجه شدم که ایشان پاسدار سپاه پاسداران بوده و به خاطر در پیش بودن حمله خود را به جبهه رسانده است و چون کارتهای عروسی را بین مردم توزیع کرده بودند داماد تأکید کرده بود که اگر من نتوانستم به موقع برگردم باز هم شما عروسی را نصفه کاره نگذارید.

آن شب عروس را بدون داماد به خانه آوردند و بیشتر مردم در حالیکه سعی می‌کردند نگرانی خود را پنهان کنند دست می‌زدند و پایکوبی می‌کردند. روز شنبه که بچه‌ها به مدرسه آمدند اولین سؤالی که پرسیدم این بود که داماد برگشته یا نه؟ وقتی بچه‌ها گفتند که هنوز برنگشته است بعد از ظهر خودم به خانه عروس رفتم.

هر چند رفته بودم به او دلداری بدهم ولی قبل از او اشک در چشمان خودم جمع شده بود.

گفتم: «ان شاء... که برمی‌گردد. ان شاء... که با پیروزی برمی‌گردد.» عروس همچنان که بغض گلویش را گرفته بود گفت: «خدا کند که بیاید هر روز مثل سالی بر ایم می‌گذرد.»

هر روز صبح که بچه‌ها می‌آمدند اولین سؤال در مورد داماد بود تا اینکه بعد از حدود ده روز شنیدم که داماد به سلامتی باز گشته است و عملیات با

پیروزی به اتمام رسیده است. به آرامشی رسیده بودم که انگار تمام دنیا را به من داده اند. از ته دل گفتم: «خدا را شکر» و برای خوشبختی آنها دعا کردم. چند روز بعد که برای عرض تبریکی به خانه عروس و داماد رفتم داماد غایب آن روز را دیدم.

مردی متواضع و مهربان بود و با شوخی هایش سعی می کرد دل عروس را بابت آن روز بدست بیاورد.

من تا چند سالی که در آن روستا درس می دادم همیشه با این خانواده ایثارگر ارتباط نزدیکی داشتم، آنها صاحب يك فرزند پسر به نام «مجید» شدند. هر چند داماد بیشتر وقت ها در جبهه بود ولی آنها خانواده خوشبخت و سعادت‌مندی بودند.

سرانجام در سال ۶۴ و زمانی که برای شناسایی به یکی از مناطق «سومار» رفته بود به درجه رفیع شهادت رسید. دو ماه بعد از شهادتش آخرین فرزندش نیز به دنیا آمد. دوستان هم رزم او به خاطر اینکه ایشان فرمانده گروهان «الزهران» بودند نام مقدس زهران را برای فرزندش انتخاب کردند.

شب مهتاب

شهید: منصور خادم صادق

راوی: محمدرضا رستمی

در جزیره مجنون، در وسط هور تعدادی سنگر کمین وجود داشت. چون فاصله با دشمن کم بود، سنگرهای کمین به وسیله کانال با هم مرتبط بود و قسمت های آخر کانال و در عین حال خطرناک بود. با توجه به اینکه بین کانالها بعضی مواقع تلفات و مشکلاتی را برای ما ایجاد می نمود با زدن چندین گودال کوچک بین کمینها، از تلفات ما کاسته می شد اما کار بسیار خطرناکی بود. مدتی بود که با کمال تعجب مشاهده می شد کانال در حال حفر شدن می باشد و معلوم نبود که چه کسی آن حفره را ایجاد می نماید.

شبهه اینکه نکند دشمن نقشه ای دارد ما را به فکر انداخته بود. عده ای اعتقاد داشتند حتماً کسانی داوطلبانه این کار را می کنند. برای مشخص شدن این مطلب باید به آخرین کمین شناسایی می رفتیم و گزارش ما وقع را به مسئول محور می دادیم.

آن شب آسمان جزیره ابری و تار بود و منطقه برای شناسایی مناسب بود اما در يك لحظه باد شروع به وزیدن کرد و تمام ابرها را با خود برد و آسمان صاف شد. دیگر برای شناسایی مناسب نبود. برای رفتن به کمین، بچه ها بگومگو می کردند که شناسایی برای يك شب دیگر باشد. در آخر قرار شد که مسئول محور تصمیم بگیرد. قرعه به نام من افتاد تا مسئله را با «حاج منصور» در میان بگذارم.

وارد سنگر تاکتیکی که شدم حاج منصور را در جلو خود دیدم. بعد از تعارف و احوالپرسی به روی زمین نشستیم و حاجی منصور با جمع کردن پای مصنوعی خود تسمه را باز و پا را از زیر زانو بیرون کشید. همان پای که در عملیات والفجر ۸ از دست داده بود، کنار گذاشت. قسمتی از زانویش تاول زده بود و اندیت می شد. می گفت: «همین هم از سرمان زیاد است». گفتم: حاجی،

بچه‌ها به من گفته‌اند که اگر صلاح می‌دانید شناسایی را به تأخیر بیندازیم و يك شب دیگر انجام شود. چون حالا مهتاب است. گفت: «به بچه‌ها بگو اشکالی ندارد» خداحافظی کردم و از سنگر تاکتیکی بیرون آمدم.

در بیرون سنگر هوای سردی به هیکنم خورد. از سنگر که بیرون آمدم همه‌اش در فکر آرامش و تواضع حاج منصور بودم. حوصله داخل سنگر نشستن را نداشتم. جالب بود وقتی به بچه‌ها رسیدم آنها تصمیم‌شان عوض شده بود و آماده شده بودند که به شناسایی بروند.

همه بچه‌ها با هم خود را به خط اول رساندیم و وارد کانال شدیم. دولا دولا به طرف کمین رفتیم که مهتاب ما را غافلگیر کرد. عراقی‌ها با تیر مستقیم و خمپاره از ما پذیرایی کردند. با هر درگیری که بود خود را به آخرین کمین رساندیم. مأموریت مان که به اتمام رسید هوا داشت روشن می‌شد.

پیشاپیش دیگران با احتیاط سه گودال را رد کردم تا به کانال رسیدم، ناگهان متوجه شدم از بقیه بچه‌ها خبری نیست؛ بین ما فاصله افتاده بود. وارد کانال که شدم شبیح، مانندی نظرم را به خود جلب کرد.

آن وقت شب غیر عادی بود که کسی غیر از ما داخل کانال باشد. مشکوک شدم و با احتیاط داخل کانال را نگاه کردم. کسی را دیدم که نشسته و مشغول کندن خاک بود.

آهسته و با احتیاط بالای سرش رسیدم و صدا زدم کیستی؟ دست از کار کشید و رو برگرداند. نور مهتاب به صورتش خورد و چهره‌اش نمایان شد. باور کردنی نبود. انتظار هر کسی می‌رفت غیر از حاج منصور؛ با تعجب گفتم: حاجی شمائید؟

خوشرو و خندان نگاهم کرد. با چفیه عرق سر و صورتش را پاک کرد و گفت: «بابا تو که ما را زهره ترك کردی، مگر قرار نبود شما فردا شب برید شناسایی؟»

هاج واج گفتم: «حاجی این وقت شب شما...»
حرفم را قطع کرد و گفت: «محمدجان؛ شتر دیدی ندیدی.»

تنها سرم را تکان دادم و مدتی به چهره اش که در نور مهتاب نورانی تر از همیشه شده بود نگاه کردم: انگار از این نگاه کردن سیر نمی شوم.

خبرنگار افتخاری

شهید: حسن لاری زاده

راوی: مادر شهید

خدای بزرگ را شاکرم که تقدیر را چنان قرار داد که نوزادی را در دامنم پرورش دهم و از چشمه جوشان و خدادادی مهر مادری سیراب نمایم که حال یکی از پاکبازان این مرز و بوم نام گرفته است و به خود می‌بالم که آنچه از او به یاد دارم و دیگران بیاد می‌آورند همه خلوص است و اخلاص. اخلاص در تمام ابعاد وجودش راه یافته بود؛ در کلامش، در علمش، در ایمانش و...

هر کاری که انجام می‌داد نظرش به بالا بود نه به خاک و به اجر عظیم الهی می‌اندیشید.

خاطراتی را که در اینجا می‌آورم نمونه کوچکی است از اخلاص آن پاکباز مخلص. باشد که برگ سبز درخت خاطرات او هرگز به زردی نگراید.
نماز شب

بعضی از شب‌های تابستان در حالی که همه اهل خانواده شب را در هوای خنک بیرون استراحت می‌کردند او شب را در اتاقش به صبح می‌رساند. اتفاقی که دیوارهایش پر بود از عکس دوستانی که با دستان خودش آنها را به خاک سپرده بود.

حس کنجکاو می‌مخسوس مادران مرا واداشت که علت این کار را جویا شوم. بالاخره يك شب که اتفاقی بیدار شدم سری به اتاقش زدم و بعد از مدت‌ها، تازه پی به علت کار او بردم. او بعضی از شب‌ها در اتاقش با وجود آن هوای گرم تابستان می‌خوابید تا نیمه‌های شب را دور از جمع با خدای خویش خلوت کند. او را دیدم که خالصانه مشغول راز و نیاز با معبود خویش است.

تصفیه حساب

پس از بارها حضور داوطلبانه در جبهه و خودداری از تصفیه حساب بالاخره يك بار تصفیه حساب کرد.

این کار او باعث کمی تعجب شده بود. آخر او حتی درآمدی را هم که از راه اجرای نمایش به دست می آورد (ایشان رئیس گروه هنری شهدای شهرستان بود) تقدیم به جبهه می کرد.

به هر حال چند روزی گذشت تا علت این تصفیه حساب معلوم شد: او می خواست با پول تصفیه حساب تمام دوستان هم رزمش را به ضیافت شام دعوت کند. موضوع را با من در میان گذاشت. با خوشحالی پذیرفتم و با کمک هم شام را حاضر کردیم او آن شب حدود ۷۰ نفر از هم رزمانش که بعضی هایشان از شهرهای اطراف بودند را پذیرایی کرد و این ضیافت دیگر تکرار نشد چون بار دیگری که او به جبهه رفت به ضیافت بزرگ دعوت شد و دعوت حق را چه زیبا لبیک گفت.

و بعد از شهادت دانستم که...

با اینکه ۱۹ سال داشت اما يك جوان روشنفکر، بسیار فعال و اجتماعی بود تا جایی که یادم می آید هیچ گاه از فعالیت هایش تعریف نکرد.

همیشه در جواب سؤال من «که مادر چه می کنی؟» می گفت: «انجام وظیفه». هر گاه از جبهه باز می گشت مدت کوتاهی که در شهرستان بود فوراً نمایشنامه ای را به روی سن می برد. نمایشنامه هایش نیز همیشه بوی جبهه و جنگ و ایثار داشت.

با نمایشنامه هایش مردم وامانده از جنگ را به دیار عاشقان می برد و پول حاصل از اجرای نمایش را برای جبهه جمع آوری می کرد.

بعد از شهادتش مدت زیادی نگذشته بود، روزی صفحه «امید انقلاب» (شماره ۱۲۷، ۱۳ اردیبهشت ۱۳۶۵) را ورق می زدم، عکس فرزندم را در گوشه ای از مجله دیدم. شهادتش را تبریک و تسلیت گفته بودند، آری او خبرنگار افتخاری مجله بود. در حالیکه تا آن لحظه هیچ يك از اعضای خانواده

نمی دانست.

مادر و کودکی دوازده روزه

شهیده: نازپری تسلیمی
راوی: رقیه درخشان (فرزند شهید)

يك ماه به عيد مانده بود و زمین کم کم از خواب زمستانی بیدار می شد. صبح زود از خواب بیدار شدم و بعد از صرف صبحانه سریع آماده شدم و به مدرسه رفتم. دو ساعت اول سپری شده بود که زنگ زده شد. صدای خانم مدیر به گوش رسید: «بچه های عزیز، متأسفانه شایعاتی است که امروز نیروی هوایی دشمن بعضی می خواهد شیراز را بمباران کند و ما در مدرسه سنگر نداریم و ممکن است خدای ناکرده به شما آسیبی برسد به همین دلیل تصمیم گرفتیم شما را تعطیل کنیم تا به منزل بروید و پیش خانواده تان باشید».

ما در محله ای زندگی می کردیم که منزل همه اقوام به ما نزدیک بود؛ دایی، عمه، عمو و... وقتی که از مدرسه برگشتم کیفم را گذاشتم و به کوچه دویدم تا با بچه ها بازی کنم. با دختر عمویم مژده رفتیم به بازی مشغول شدیم. مژده دختری بود با هوش و با نمک که مدیر یا سردهسته بچه ها بود و از لحاظ اخلاق و مدیریت نمونه بود.

در حین بازی نفتی آمد. چون در آن موقع گاز طبیعی نبود از نفت استفاده می کردیم. من رفتم مادرم را صدا زدم. مشغول شیردادن خواهرم بود به من گفت: «دخترم برو توی صف بایست تا من فاطمه را بخوابانم و بیایم.» رفتم توی صف ایستادم. آقای نفتی اجازه نداد من در صف بایستم گفت: «برو به مادرت بگو بیاد تو بچه هستی نفت را روی زمین می ریزی» برگشتم و به مادرم گفتم. مامانم با مهربانی گفت: «خب دخترم برو پیش فاطمه مواظبش باش».

چند دقیقه ای نگذشته بود که مادرم برگشت و گفت: «زود لیلا و خدیجه را ببر توی سنگر وضعیت قرمز شده.» من می خواستم فاطمه را هم با خودم ببرم ولی مادرم اجازه نداد و خودش فاطمه را آورد؛ آخر فاطمه دوازده روز بود که به این دنیای خاکی قدم گذاشته بود.

همه بچه ها به سنگر ما آمدند چون همان روز دوبار پشت سر هم وضعیت قرمز شده بود. پس از چند دقیقه سه بار صدای مهبیی بلند شد. در حالیکه ساعت یازده صبح بود، همه جا تاریک شد. بچه ها جیغ می کشیدند. من در حالیکه گریه می کردم با هر زحمتی بود از سنگر خارج شدم. کم کم هوا روشن شد.

دیدم خانه مان خراب شده و در همان موقع یاد مادرم افتادم که در اتاق بود. دیدم دختر عمویم مژگان توی کوچه نشسته و گریه می کند. دویدم به طرفش و به او گفتم: «مژگان مامانم زیر آواره! مامانم را از زیر آوار بیرون بیار!» دیدم مژگان اصلاً حواسش به من نیست. در همان موقع عمویم را دیدم که پسر بچه ای را بغل کرده بود در صورتی که سر و دستش خونی بود می دوید. رفتم به عمویم گفتم: «مامانم زیر آواره! مامان را بیرون بیار». عمویم اصلاً حواسش به من نبود. يك لحظه احساس کردم از سرم خون می ریزد. دستم را به موهایم زدم دستم خونی شد. زنی بغلم کرد و توی آمبولانس گذاشت. در آمبولانس دختر عمویم فاطمه به سختی از ناحیه پا مجروح شده بود و به شدت ناله می کرد. يك لحظه چشمم به مژده افتاد که آرام و دست به سینه نشسته بود کنار دایی محمدش. من خیلی گریه می کردم و بهانه مادرم را می گرفتم و مادرم را می خواستم.

وسط راه متوجه شدم که مژده دیگر نفس نمی کشد. نفهمیدم که شهید شده ولی وقتی به بیمارستان رسیدیم همه ما پیاده شدیم جز مژده.

از سر من به شدت خون می ریخت. بابام را دیدم که به سراغم آمد و من را بغل کرد پیش دکتر برد و سرم را بخیه زدند. مامان مژده (زن عمویم) پیش من آمد و سراغ مژده را از من گرفت. من هم گفتم مژده را به بیمارستان دیگر

بردند. من و سمیه را زود از بیمارستان مرخص کردند.
وقتی رفتیم به منزل خودمان دیدم عده زیادی سرباز کنار خانه مان جمع شده اند.

ما را بردند خانه خاله ام. خاله و مادر بزرگم خیلی گریه می کردند، من که در آن موقع ۴ سال بیشتر نداشتم فکر می کردم به خاطر اینکه منزلمان خراب شده گریه می کنند.

ما هر روز خانه یکی از اقوام بودیم. بعد از يك هفته که خواستند شهید ما را تشییع جنازه کنند همه گریه می کردند و من هم بی خبر از همه جا بودم و هر وقت سراغ مادر و فاطمه را می گرفتم به من می گفتند که مادرت پایش شکسته و در بیمارستان است و فاطمه هم پیش اوست. به من گفتند که می خواهند مادرت را مرخص کنند و من هم خیلی خوشحال بودم و از هر کس که سؤال می کردم می گفتند ما هم می آئیم بیمارستان.

تعجب می کردم که همه می خواستند بیایند بیمارستان. چه جوری جا برای همه پیدا می شود. بعد از چند ساعت به سردر خانه رسیدیم. من اولین بار بود که اینجا آمده بودم و فکر می کردم بیمارستان است و از اینکه فکر می کردم مادرم می خواهد مرخص شود خیلی خوشحال بودم ولی می دیدم همه گریه می کنند و به خودم می گفتم علت این گریه چیست؟ دختر خاله ام در حالیکه گریه می کرد پیشم آمد. ابتدا چند دقیقه ای چیزی نگفت، بعد با گریه به من گفت که مادرم شهید شده است.

من یادم نمی آید که با کس دیگری صحبتی کرده باشم فقط مات به گوشه ای نگاه می کردم که مادرم و فاطمه ۱۲ روزه و دختر عمویم مژده را از آن جا بیرون آوردند.

قایقی به شکل کرجی با عرض کمتر.